

فضلائی دور کار بوده فضایل و کمالات وی از مصنفاتش که منجم آن تعلیقات بر حاشیه قدیمه علامه روانی دست
ظاہر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش با هر کلامش معلوم از بلاغت است و اشعارش مشحون
فصاحتاً و آخر کار در سنه اوسط مائت و هجادمی عشرت پش پیش گرفت این باغی از طبع موزونش ملاحظه در آمد

ای باد صبا طرب فرامی آئی از طوف کد امی کف پامی آئی

از کوی که برخاسته راست بگو ای گرد بچشم شنامی آئی

ستجیم کمالات انسانی حکیم حاذق گیلانی که ولادتش در فتحپور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر
بادشاه منصبی امتیاز داشت در عهد شاه جهانیه بر پیش پر بزرگوار خود حکیم بهام که در زمان اکبری سفیر
عبدالله خان والی توران نامور گشته بود حکیم حاذق هم بهمان اعتبار از پیشگاه شاهیه سفارت امام
قلینا والی توران رخصت یافت و بعد ادای سفارت ببارگاه بادشاهی رسیده بمنصب هزاره خدمت
عرض مکرر بر مایعرت و افتخار اندوخت و آخر عمر در استقرار خلا اکبر آباد با بدامن عزلت کشید و تقرر وظیفه شایسته
سرفراز گردید آخر الامر در شنب و شین والف در اکبر آباد بار تقا آرمید اینچند بیت از کلام زنگین اوست

ببل از گل بگذرد گرد در چمن بیند مرا بت پرستی کی کند کبر بر من بیند مرا

در سخن نهان شدم نند بود بر برگل هر که دارد سیل دیدن در سخن بیند مرا

بوی گل امشب زد و در شمع می آید روشن ببل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دلیم بیچ تسلی نمیشود حاذق بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکتہ دانی گرنجش حصوری ملتانیه که اصلش از قوم منو کنبوست مشارالیه از مدتی در متهرا که

بفاصله چند فرسخ از شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن شانی بلند داشت

و بهبارت اقسام این فن فکر لطافت پسندم در خوش اخلاق و با تمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم

مستفید گشته و با مزایا بدل ساها صحبت داشت بهمشق سخن پنجه و پر کار بر آمد و مدتی همراه سید قطب الدین علیخان

بسرشته منشی گری بود قلیل قناعت کرد و در سنه اوسط مائت ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از اشعار ابدار اوست

چشم بهبودی از آن سر و سهری داریم ما این عجب کز سر و امید بی داریم ما

بمیں عشق او بر آه و افغان دست رس ام چو قلیا این دم و دو در طفیل بمنفس دارم

شنیدم کاروانی میر از جانب کنعان نظر بر گرد راه و گوش بر باک جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی که آفتاب رسیدت بر سر بامم

کلمه سنج سخن شناسان لاله شیورام داس کس حیا تخلص میکند اصلش از اکبر اباد است پرورش لاله بهونی گنیل

در متصدیان عمده سرکار اسدخان وزیر اعظم عالمگیر بادشاه انتظام دشت با تجمده حیا صاحب طبع مسم

و فکر مستقیم بوده و در مراتب نظم از اقوان گوی سبقت ر بوده عشق سخن بخدمت مرزا بیدل

میگذرانید و شری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت بهار را رخ نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی

در اکبر آباد سنه اربع و اربعین و مائت و الف در گذشت از کلام شین اوست

نبردی بر بگیب و با برون آوردی از دامن غلط کردی ره نزدیک را از دور بینی ما

باید چشم تو داریم می پرستیها رسانده ایم بگردون دماغ سستیها

جز سر بجنون و دست گلرخان مسکن نشد امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار است چمن بکر طاوس بلبل عجیبی نیست بر آرد بر طاوس

در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی سینه مال دیر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلگشته چمنستان نگین بیانی مرزا امام قلی حشمت اصفهانی که برادر کوچک مرزا جعفر ادهب است

از ولایت وارد هند گشته اوایل حال برفاقت نواب برمان الملک سعادت خان آئین بسر برد

پس از چند بترک رفاقت پرداخته در شا به جهان آباد اقامت گزید و بوسیله حمیده سادات خان و حکیم

الملک معصوم علیخان شرفان روز حضوری محمد شاه بادشاه گشته بغایت خلعت و خطاب

عماد الدین خان سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چیره اعتبار برافروخت در
سخن سخن سخن گفتار مقبول نصحای روزگار و باشعار ابدار پسندیده بلغای نامدار بوده اوسطامه
ثانی عشر راه دار آخرت پیوده اینچند بیت از وست

خرامان ساختی در سخن گلشن بهر وقامت را
بیا کردی دگر هنگامه روز قیامت را
گرفت عاشر رخ خوبان چو چشم من
از بهر چیست دیده نمناک شیشه را
خرم از سبزه خطت چمنی نیست کینست
روشن از شمع رخت نچمنی نیست کینست
ای جان جهان گر چه نهانی ز نظر ما
هر سو تها شای تو خلقی نکرا نشد

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا صد سکرستان در بغل
لعل معدن کامرانی محترم علیجان چشمت بر خشتانی که از سادات عالی درجات اندیر است
یکی از اجداد او وارد هندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمد یار خان که عالمگیر بادشاه
اوراد در هنگام رونق افروزی و ایره دولت بمالک دکن بنظامت شاه جهان آباد مامور فرموده بود
بعزت و احترام تمام بسرب در چشمت در شاه جهان آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از بهر طرحتان
افضل ثابت کشیج عبدالرضا متین و دیگر فضیعی عصر بوده جوهر زواهر کلامش آرایش عروس
سخن و لالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاهداین فن دیوانش قریب هفت هزار بیت است
آخر الامر در سنه ثلث و ستین و مائه و الف همکرای عالم بقاگشت از کلام اوست

بیا که ز رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را
تو گل را کن خجل در حسن و من در عشق بلبل را
گشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت
این روز بود اول شب در نظر مرا
شب چنان یکسیم سوخت بکویت که زرد
دل سنگ آید شد و صورت دیوار گریست
گر چنین شهر بسودا میتو دیوانه شود
همچو زنجیر زهر کوچه فغان بر خیزد

در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد
بارقیبان نکند سبزه خاک در دست
تیغ تو در غلاف بهمانی هلاک شد
این ناز نیست که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله واهی میکرد
گر این گریان ز دور میدیدم و او
چشمش بمن التفات گاهی میکرد
خندان خندان بمن نگاه می کرد

مستزاد

آینه بزم دلکش اتورسد ری جان بنگاه
ما خاک شویم و سر منظر افتد غمخیز
هم شاه برف مشک اتورسد بر چینه
دل خون شود و خاب اتورسد بجان
صاحب کلام پر درد و شور حکیم بگنجان حاکم
عصر محمد شاه باد شاه بخطاب خانی و منصبی شایسته
و بگلگشت شاه بجهان آباد و کشمیر پر دخته
سعادت زیارت باز فایز وطن مانوف گشت
به بلاغت شناسی دشت و اشعارش بقباحت
نموده و در سنده اتین و ثمانین و مائه و الف راه آخرت
تا کرده امتحان کش ای تند خور ما

از در مران بگرف بدان ای نکور ما
چونم شود بت صیاد پیشه ام بسلام
به نیم حلقه دامی گشت شکار ما
فلک باین تن کا بنیده اشکبار ما
هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
در خموشی گفتگویشوخ وستی در خا
نیست کار هیچکس این کار که چشم تست
آمدی در بزم و مینای می از جوش نشاط
در میان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بجز من زار بر زمین نه شست	نشست نقش قدم یک اینچین نه شست
ز آبلهی مکن اشعار را و سید زرق	بهین زمین سخن قابل زراعت نیست
تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر	هر کرامی نکریم نام ترا میگیرد
چون غنچه نسوده که شکفت در سبزه	گفتم بوصل هم دل من و اشود نشد
شیخ در غلت و نظر در خلق	لنگ گردید یک کور نشد
دست از جهان نه شسته بحق در نیار بود	زاهد و صنو نکرده بفکر نماز بود
ببندان چون بچمن زمره بنیاد کند	یادی از حسرت مرغان قفس زاد کند
نه بدرد آشنائی نه بعشق راه دارد	بچکار آید این دل که کسی نگاه دارد
بان نگار گل از شرم روبرو نشود	هزار رنگ شود یک همچو او نشود
سبورا اگر نبرد از خود ادای چشم میبوش	چرا در بزم از میخانه می آزند بر دوش
کشیدم ذلت از هر نیک بد پا پوس او کردم	برای این نماز از آبروی خود و صنو کردم
و بد اهل نظر ازینت ظاهری پریشانی	که آرد خانه چشم از سفیدی روبرو آید
ظهور کون زین نیک و حدت ذات است	هزار رنگ بر آرد گل و بسیار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حسینی لایسجی که نسبت الالبین به عبده واسطه به شیخ زاهد گیلانی مشهور بود
 مرشد سید شاه صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ثلث و مائه و الف در اصفهان
 جلوه ظهور یافته در او ایل حال سری بسیاحت ممالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس
 و آذربایجان را بی سرکرد و از فضیلتی و بهر و علمای عصر تحصیل علوم عقلی و نقلی پرداخت و در هر فن از فنون ریاضی
 و حکمت استعداد تام حاصل داشت در مراتب شعری شاعر کرانامیه و ناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر
 مستقیم گوی سبقت از معاصرین ر بوده اشعار آیدارش تشنگان بودای سخن زبان زلال خوشگوار معانی سزا

گردانید و کلام با نظماش شایقان این فن را بغضا و بغایت در نظم پردازی رهنمون گردید و نظم بی نظیرش
از تکلف مبر و ابیات دلپذیرش از تصنع معراحتی داد سخنوری داده و ابواب نظم گسترگی کشاد
شیخ در سه ثلث و اربعین و مائة و الف کمر همت بعزم زیارت حرمین شریفین بر بست
و عند المراجعة عبورش بر طبره لارا افتاد در آن دیار از حوادث روزگار که منشاء آن وجودنا مسعود
نادر شاه بود توقف مناسب نمیدید خود را با ساحل دریای شور کشید و از بنا در فارس و کرمان و بندر
عباسی گذشته خود را به بندرته که از بنا در ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیستان و طمان و لاهور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شایجهان آباد است فایز گردید و مدتی در آن دیار
خلد انار بسر برد عمده الملك امیرخان متخلص بانجام سیور عالی سیر حاصل بوی از سر کار محمد شاه بادشاه دانیده
در آن فارغ البان کجیت خاطر میگذرانید قضا را بجا میآوردند از زبانش سرزده و شعرای شایجهان آباد را
بشورش و پرخاش آورده طاقت اقامت در خرد نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف
چند روز از آنجا به سیستان گشته تا از بنا رسید که در سیستان به عظیم آباد رسید و از آنجا به تهری
خود را به فارس رسانید و در آنجا زنگ سکونت ریخته عاقبت خانه ترتیب داد و همانجا در سنه
ثلث و ثمانین و مائة و الف و بمنزل آخرت نهاد اینچیز بیت از کلام لطیف اوست

اینست که دل برده و خون کرده بسی را	بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را
نبرد جلوه گل جانب کلزار مرا	میبرد ناله مرغان گرفتار مرا
از سادۀ رخان در تپق با بست دل ما	زین آتش بی دود کبابست دل ما
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد	برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
پسندگشته زمین گیر نا توانی ما	رسیده است بشب روز زندگانی ما
نهفته ام بجهوشی خیال روی ترا	مباد که ز نفسم بشنوند بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
 کوتاه صغیرم قفسم را بگذارید
 پیش چشم تو ز غم گزنگدازیم چو شمع
 آه تو فاش میکند عشق نهفته را خرن
 ز بهر آن دیده ام حالیکه کافرا زاجن منند
 جنون کار با باقیست با منتت عمارا
 حکم از گریه در آبست و شمر پیدایت
 پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق
 از شوق ز بس چشم براه تو نشستم
 نخلی شد و بارش همه بیکان باشد
 چیده از دام قفس طرفه بساطی هر سو
 فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست
 عشق میگویم و چون شمع لبم میوزد
 بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم
 دلیم بوعده بر آتش فگند و رفتی
 تنگی سینه دل را بغغان می آرد
 ز آن پیشتر که چهره بمی از غوان کنی
 بیکس ترا زین عاشق دخت کسی نیست
 تا چند توان داد نفس این همه بر باد

کشیده ایم در آغوشش آرزوی ترا
 جایگه رسد ناله بفریاد رس ما
 بر تو روشش نشود محنت جانگاہی ما
 دو دلیل میشود آتش تا پدید را
 خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
 که باز نگاه طفلان میشود خاک فرار ما
 تا فلک آتش آه است و اثر پیدایت
 این خانه شکسته هوارا گم نه داشت
 تا مرثه ام مذنگاہی شد و برخواست
 هر تخم که ناز تو باغ دل ما ریخت
 عشق پیدا شده ما را پر پروازی هست
 باقیامت قدا و دست و کیربان برخاست
 را از پنهان من امشب بزبان افتاده است
 صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
 بیا که سوختن این کباب نزدیکست
 ورنه بانا ز تو خاموشی فریاد کمیت
 داغمت چو برک لاله دلیم را کباب خست
 عمریست که بیارم و عیسی نفسی نیست
 چون نی همه فرادیم فریاد رسی نیست

همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم
 پوشید حزین از شب با صبح رخ خویش
 شوریدگی برون زود از دماغ ما
 تو خود پیش من بعل جانفرا بکش
 جان رفت و کردی گذری بر سر خاکم
 ای وای بر اسیری که ز یاد رفته باشد
 شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
 در دام تو افتاندم و از ادنشستم
 مرا بسزیه خط از دست پیوند است
 خیال سایه نشینان سر و باز جد است
 رمانی کی توان از پنجه گیری صیادی
 مژه بر هم زدم آینه سان در همه عمر
 شمع بالین من خسته شد آنگاه رخس
 یکت بمسم کردی و شو جهان شد آشکار
 سوای کریمان همه سود است که نیسان
 با آنکه می کم جگر از تشنگی چو شمع
 ای مست تا ز طعن اسیری مزن بمن
 گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان زنت
 ای طفل اشک با بادبند که ریخته است
 ما را ز وفایتو خرابین ملتسمی نیست
 دل با که نفس راست کند بمن نفسی نیست
 زنجیر زلف سلسله خندان عاشق است
 که قفل خامشی عشق بر زبان بنست
 دل خون شد و مغزوری باز تو بهانست
 در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
 گوشت خاک کاهم بر باد رفته باشد
 اسباب گرفتاری من مشت پری بود
 و گزیده هر سر مو تو دلبری دانند
 و گزیده هر شجره سایه گسری دانند
 که تیغش خون بار از چکیدن بار میدارد
 بسکه در دیده من ذوق تماشا تو بود
 از ضعیفی نکهم تا سر ترکان رسد
 یک اشارت کردی و صد داستان آید
 گوهر عوض قطره ز دریا نستاند
 ابر بهارم از مژه اشکبار خویش
 از خویش غافل که گشتی شکار خویش
 چون شمع فارغیم ز سودوزبان خویش
 چون شیشه بشکست مراد کنار دل

نشد فغان باثر تاره جنون زدم
 داد جمعیت دل‌های اسیران بر باد
 ز آواز خوش آن غنچه لب تاب دور شد گوشم
 کوتاه ماند دست تمنا در آستین
 چه خوش است با خیال تو نغمه را ز کرد
 تا دیده ام آن طره طرار پریشان
 دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق
 شمع را شعله سلسل ز دل آید بیرون
 زلف مشکین تو هر جا که شود عالیسا
 روحی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین
 کنون نهی ز نفس منم با زادی
 بجلوهای رسا سر فرازی آئی
 نیم بهر تو تنبها دو همنشین دارم
 بعد لب چمن نوبت فغان بر شد
 کردی ز شکنج نفس امروز بروغم
 ای آنکه غم بهر کشیدن توانی
 ز شک مجتم نکندارد نفس کشم
 جو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
 چه عجب گزگمش داشت سرالفتا

سخن بنشد نشد تا نفس بخون زدم
 نکندم شکوه از آن زلف پریشان حکیم
 بخون غشته ترا ز پنبه تا سورش گوشم
 داریم گریه میتو چو مینا در آستین
 بزبان بیزبانی سر شکوه باز کردن
 خاطر شده اشفته و کفنا پریشان
 گلراکت دمیری خار پریشان
 که دل سوختگان متصل آید بیرون
 نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون
 زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین
 که آتش بخس و خار آشیان زده
 مگر بغارت عسر در از می آئی
 دل شکسته یکی جان بهت ساریکی
 حدیث جور تو گویم گرا از هزار یکی
 کز بال و پرم فوت پرواز گرفتی
 ترسم که زخمش بینی و دیدن توانی
 دل از حد شوق پست و زبان تپی
 پری بنشیند دل دارم از خیال کسی
 برق راهت نوازش بگیاهی گاهی

ساتی قدحی که دور گزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
 ای منفس از بس سرد دل زار گو افسانه آن شبی که بایار گذشت
 سیاح بیدای سخن ایجاد ی حاجی شاه عبدالهادی که صاحب طبع متین و خیالات رنگین
 بوده چنگی از کلامش بید او پرکاری از اشعارش مویدا پس از آنکه بطواف مکه معظمه زیارت
 مدینه منوره سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایام سفر طرح اقامت در مدینه
 انداخت و اواخر ماه ثانی عشر داعی اجل را بیک گفت اینچند بیت از دست
 لاله سان هر دو بهم دوخته خیاطا دل کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
 یافت ذوق بستر افتاد گیهار را مگر سایه از روزیکه خوابیدست پهلو ز بنداشت
 مراستغنی از اسباب ارباب دنیا دارد ز موج سیل صحن خانه من بویا دارد
 زند در دشت بی تابی با بویلی و حشت نیدانم دل از شوق که آتش زید با دارد
 گره کار فنا بود سر هستی ما حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد
 ز پنداری بغفلت هم ز کار خویش کارا که من در عینستی همچو چشم با بر شیارم
 بر آن کی میرود از آتش عشقت ز سر چشم که بر دیک گداز خویش چون تجاله سر پر شام
 تمام دشت طلب بجز چون گلستان است ز آب آبله پای رهروان . میتو
 جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن عسلی که جدا اعلای او شاه فتح الله انصاری در زبان سلطنت
 شاه تعلق از ولایت وارد دهل شده چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس از آن بطریق سیاحت
 از آنجا مع اهل و عیال برآمده سری به بلده جوپور که در آن ایام دار الحکومت سلاطین شتر قریه بود
 کشید و به آنجا رحل اقامت افکند و بو عطر و پند خلائق مشغول گشت از آنجا که او صاف حمیده

و روش پسندیده آن بزرگوار شهرت گرفت حاکم انجمن شتاق گشته روزی در مسجد جامع شرف محبتش
 دریافت از آن باز در هر ماه دو بار بجلوس و غط رسیده با حراز نواید می برداشت پستری چند موضع از پرگنه نایل
 من متعلقات جوپور تبار مصارف اهل و عیالین بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش
 در انجمن سکونت دارند اکثری از آن لشغل درس و تدریس و پیشتری بر او به توکل و قناعت بسر بردند و بعضی نیز
 سلاطین و امرا بعت و اعتبار گذرانیدند با بجهت مولوی ممدوح در هنگام خردسالی از وطن مالوفت بنام
 بر خورد و بخدمت ملا محمد عمر که نسبت تلمذ به خان آرزو و شیخ علی خیرین بلا واسطه داشت کتب درسی فارسی
 گذرانید و در عنفوان شبان تحصیل علوم عربیه معقول و منقول کمال استعداد پیش اسانده عصر پرداخت و
 بدین نقاد در جمیع این فنون مهارت شایسته و مهارت بالیسته حاصل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه
 بیک واسطه نسبت تلمذ بخدمت مولوی برکت اللہ آبادی که از اعیان علمای عصر بود دارالحدیث حاصل بعد
 تحصیل علوم و فنون عثمان توس غریمت بکلکته منعطف ساخته چندی در انجا بسر برده آخر کار حاکم طلب
 اهل حکومت وارد مدرسه گشته رنگ اقامت ریخت و چند سال بعد در مدرسه کیمینی اشتغال
 داشته بمرو را بام لوای خدمت افتاد صدر برافراخت و با حال بعد در موصوفه مامورست و کمالات ذاتی
 و صفاتی مشهور چونکه در فنون نظم هم طبع بلند دارد و تلاش از چمن گاه گاه بفرنگی طبعت میشود بعد تمام
 این کتاب سنه ثمان و خمسین و مائین و الف مرحله پهای سفر آخرت گشته از اشعار ابدار اوست
 بزرگت آنقدر دارد کف پانی نگارنش
 که بر کجای خار باشد پای جانان را
 پراز شک ختن می بینم امشب و صحرارا
 نگواید صیبا و اگر دآن زلف چلیپا را
 از بسکه وحشی هست دل بقرار ما
 رم میکند سایه مردم غبار ما
 بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون
 یکجا بهم شد دست خزان و بهار ما
 تا دیده است کلن چمن روی یار من
 از پنجه های خار گریبان دریده است

دوش چون بیرجمی ظالم دل من یاد کرد
 چشم تو دوست دارم اگر می‌تیم بچاست
 شاید که بت ماکذر در بر سر راهی
 سن جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
 بیمار دار از غم بیمار می‌تپید
 بزحاک نشینیم با میدنگاهای

حرفه الخاء

حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین بیل خاقانی که صلش از شروانت و نام اصلی وی
 ابراهیم بن علی درخت ابوالعلائی گنجوی با کتسا فضایل و کمالات کوشیده مقبول طبایع خاص و عام گردید
 و در مجلس خاقان کبیر مینویسند شروانشاه سلجوقی تقرب و اختصاص تمام هم رسانید فاضل با کمال و شاعری
 بلند خیال بوده در ست سخن مکره تازست و بفقون نظم پردازی ممتاز در او ایل حال حقانی تخلص میکرد
 بعد از آن از پیشگاه خاقان مخاطب خاقانی گشت آخر کار صاحب ترک و تجرید گردیده بر ریاضات و مجاهدت
 پیش از پیش با رایش باطن همچو ظاهر پرده خت و بسبب انقطاع ملازمت خاقان بارش شاید صبغت با سه
 برشته باقبال خدمات در نساخت و زیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا ابوالرحمان حاجی قدس
 در نفاذ آن انس نوشته که خاقانی را ماورای طریق شعر گوئی طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری
 و مقداری ندارد چنانچه کلامش بر آن حال است و مقالش مخبر ذوق و حال آخر الامر لقبول مشهور در سنده انبیا
 و ثمانین و خمسمائة و بروایتی در سنده خمس و تسعین و خمسمائة بخلو تکده عدم گراییده و در سر خاب تبریز آرسیده
 دیوانش که یکسر مشحون با انواع نظم و اکثر در مواعیظ و حکم است از آن بیستی چند درین اوراق ثبت افتاد

برای آنکه ز غیر تو دین بر دوزم
 رخ تو رونق ممر بشکت
 شکر غمزه تو بیرون تاخت
 من خود از غم شکسته دل بودم
 بجای هر مژه در چشم سوز نیست مرا
 لب تو قیمت شکر بشکت
 صف عظم بیک نظر بشکت
 عشقت آمد تا ممر بشکت

۱۴۰
 نیش نرگان چنان زدی بر دل
 که سر نیش در جگر شکست
 من ندانستم که عشق این رنگ داشت
 که چنان با جان من آنک داشت
 دست و کل بود کرد و درم نمود
 چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
 دل بماند از کار روان و صل او
 زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
 روزم بنیابت شب آمد
 جانم زیارت لب آمد
 از بسکه شنید یاریم چرخ
 از یارب من بیارب آمد
 همسایه شنید تاله ام گفت
 خاقانی را در شب آمد
 هر که در طالعش فراق افتاد
 سایه او از و کناره کند
 خیاط روز کار بیالای بیچکس
 پیراهنی ندوخت که آخر بیا نکرد
 جان بخشمت این ساعت کز لب شکرم بخشی
 دانم که تو زان لبها جان در کرم بخشی

رباعیات

مرغیکه نوای درد را ند عشق است
 پیکلی که زبان غیب داند عشق است
 هستی که نیستیت خواند عشق است
 آنچه از تو ترا باز را ند عشق است
 ای شاه تبار تباران چو من بنده تو
 در گریه تلخم از شکر خنده تو
 تو بادی و من خاک سسرا فکنده تو
 چون تند شوی شوم پراکنده تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن بدین الدین امین خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است
 پدر بزرگوارش امیر سیف الدین که از عماید قبیله لاجین بوده در فقرات جنگیز خان سری پند کشید
 و در عهد سلطنت شمس الدین التمش در سلک امرامنسک گردید و در قصبه پتیالی که از توابع دیار بلخ است
 دهل است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک را که از امرای نامدار بود بجهاد نکاح در آورد

و امیر خسرو از بطن وی در سن احدی و خمسین ستمانه متولد گشته پدرش وی را در جامهٔ پجیده پیش
 مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بجز ملاحظه فرمود آوردی شخصی را که دو قدم
 از خاقانی پیش تو اندرفت با بچه در عمر هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی
 بکسب کمالات متنوع پرداخته از پتیالی همراه پدر با تفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان المشایخ
 حضرت نظام الدین اولیا بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت بوده رسیده بشرف رادت
 درآمده ذخیره اندوز سعادت گشت چون بعمر نه سالگی رسید پدرش که عمر هفتاد ساله و بروایتی
 هشتاد و پنج ساله داشت در معرکه کفار بربت شهادت فایز گردید امیر خسرو در مرتبه گفته
 سیف از سرم گذشت و دل من دونیم ماند در یای خون روان شد و در یتیم ماند
 پس از آن جدادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی پذیرفت
 و در نظم پردازى بفضاحت و بلاغت شهرت گرفت در بابت حال ملازمت شاهزاده سلطان محمد ظف
 سلطان غیاث الدین بلبن بملتان شناخت و بهانجا با خواجا امیر حسن دهلوی که وی هم ملازم شاهزاده بود
 ملاقی گشته فیما بین سرشته اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین روزگار
 کمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان بلیاقت نمایان علم تفوق می افزاشت و آنچه در صلوات قصاً
 مدیه از سلاطین حاصل میکردی همگی بصف فقرای خانقاه سلطان المشایخ در آوردی و همین عادت
 مستمر بود و خود بجز زندگانی منمورد روزی قصیده در مدح حضرت شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانید
 آنحضرت را خوش آمده و فرمود که صد جبهجوی چون در آن ایام بنظم پردازى و سخن بخی خلی شتغال داشت
 بعضی رسانید که شیرینی کلام میجوایم شیخ فرمود طاسی پرشکر که زیر پلنگ منست بیار و بر سر خود
 نثار کن و قدری از آن بخلق فرو بر امیر حسب الحکم بعمل آورد و لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق
 جانهارا شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بسر چشمهٔ سیرابی رسانیده لکن ازین درخواست

تا آخر حیات تاسف و تحسری نمود که چرا شیخ بهتر ازین چیزی ندرخواستم الحق خسرو مالک سخن و شیر و
 مسالک این فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلا بخش کرده و پیکر کلام را بنهایت خوبی و خوش
 اسلوبی حسن آراستین بخشیده با داندی مضامین معانی در وادی سخنوری یگانه و بیضایع و بدایع و لطف
 در طرز نظم گسری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات مشکاثره اش بر آن قاطع و بر حسن مقال او
 تالیفات با بره اش حجتی ساطع نقلست که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی در دیهلی در یافته چنانچه خود میفرماید
 خسرو سر مست اندر ساعه معنی ریخت شیر از خمخانه سعدی که در شیراز بود
 و با اینهمه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت ملاطین زمن از ارباب ذوق بود و سر مست با ده شوق
 شورش عشق در سر داشت و از سر درونی خسته جگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل صفا منزه اش آنست که اهل ایقان
 بر ریاضات شاقه آشنا و بجهادات مافوق الطاقه بمنوا بوده چه در سال صایم الدهر بود و ادای حج بطریق طایر رض
 همراه شیخ نمود و از مقبول ترین میدان حضرت شیخ بوده که احدی مافوق او قری و منزلی نداشت و همواره
 طریقی اطاعت و محبت می پیورده و نظر به پیر پرستی و جان نثاری میگماشت و گاه بیگانه در خدمت شیخ حاضر
 میبود و در جماعت یاران بی تکلف عرض می نمود توصیف ذات های او نشانی تعدد و اختصاصی است و بالاتر
 ازین چه خواهد بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم که مرا بسور سینه این
 ترک بخشند و همچنین بیشتر کلمات شفقت آیات بر زبان فیض ترجمانش گذشتی چنانچه میفرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست	در ملک سخنوری شهبی خسرو راست
این خسرو راست ناصر خسرو نیست	زیرا که خدای ناصر خسرو راست
گر برای ترک ترک کم ازه بر تارک نهند	ترک تارک گیرم و هرگز گیرم ترک ترک

بر وقت رحلت فرامی سلطان المشایخ ازین عالم امیر خسرو بمعیت تعلق شاد و کهنوتی بود بعد رحلت

از سفر پیراهن صد چاک خست و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بمانده حلا و و حکامی شش ماه
 زیسته در سنه خمس و عشرين و سبعه بجوار رحمت ایزدی جاگزید و باین مزار مبارک شیخ آسوده گردید
 در سبعه سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح سهروردی که در دهلی بود
 بایاران خود فرمود که بیاید تا شریک تجهیز و تکفین این خسر و شویم و برای وی که از مداحین سلاطین بود دعای
 مغفرت کنیم چون در آنجا رسید دید که خسر مرده افتاده است فوراً برخاسته بزبان رانده که من از
 فضل خدا بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز همچنان افتاده رو به عالم
 مات نهاد گویند اشعار بلاغت شعاری و قریب پنج لک بیت اینچند بیت از دیوان مشهور او بجز ترقیم در آمد

که ره نمودند نام قبای تنگ ترا	که میکشد بر آتش و لاله رنگ ترا
خندک غمزه ازین دیده بگذران روشن	کنونکه دیده سپر ساختم خندک ترا
و که از سوز درد دم خبری نیست ترا	در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا
گر چه بر بود عقل و دین مرا	بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از بار در گران گشت است	نشود ناله حسنین مرا
ابر و باران من بایستاده بوداع	من جدا گریه کنم ابر جدا یا جدا
حسن تو دیر نیاید چو خسر و رفتی	گل بسی دیر نیاید چو شدا از خار جدا
زان غمزه غم کمین مکن ترکانه قصدین مکن	تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی	برده دری آموختی این دامن صد چاک را
آی دیده چه ریزی از برون آب	کین شعله بجان گرفت ما را
بشکفت کل در بوستان آن غنچه خندان کجا	شد وقت عیش و دوستان آن لاله بستان کجا
اشکم برون می افکند را ز درون پرده را	آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که بریند بخواب چشم ترا
 باغ با تو میگرد سرو پای دراز
 خوشم بدولت خواری و ملک نهائی
 نظاره هم نکرد که سوختن مرا
 اکنون که تازیانه بهجران کشید دل
 چه گردا که بر آورده باشد از دلها
 بهار بی رخ گلزنک تو چکار آید
 غم تو باز گرانست یک چون آرزت
 تو شبانه می نمایی بر که بودی امشب
 رویت از غالیه خط بر رخ گلنم کشید
 لب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
 سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد
 یار پیکان زدو من در هوس آن مرد
 ای اجل آنقدری صبر کن امروز که من
 از زده جانی را مکش بنحانمانی را مکش
 ای زده ما و کم بجان یکدوسه چار و پنج و شش
 گفته بودم که گهی یک شب از آن تو شوم
 پیش در تو هر نفس از هوس سلیمان تو
 دل استمت زلف وند استم اینقدر

بخت نرگس و بیدار گشت و با بخت
 بیک طبیب آنچه که بادش زد در از بخت
 که التفات کسی بر روزگارم نیست
 انگس که آتشم زد و ناز من گران گرفت
 جان رسیده را که تواند غمان گرفت
 که فرق تا بقدم پر غبار می آید
 مرا یک آمدنت به که ضد بهار آید
 دلیم گران نشود گر هزار بار آید
 که هنوز چشم مستت اثر خار دارد
 ماه راطره مشکین تو در دام کشید
 پس از آنکه من تمامم بچکار خواهی آید
 دلیم مانند که تیر ترا سپر گردد
 که زخم بوسه بران دست که پیکانم زد
 لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد
 مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای بر
 کشته چوننده هزاران یکدوسه چار و پنج و شش
 روز گذشته در میان یکدوسه چار و پنج و شش
 بوسه زخم بر آستان یکدوسه چار و پنج و شش
 کزوی چنین دراز شود گفتگوی دل

هر دم غم خود بادل افکار بگویم
 افکار کنم همچو دل خود دل آنکس
 در دلیست درین سینه که بیرون نتوان
 همسایه می بسوزد و فریاد میکند
 روشن چو روز کرد بر آفاق سوزین
 من گشته بهر یار خویشم
 زین غم که بکس نمیتوان گفت
 زهر سوی تو بردل بست دارم
 ایوان مراد بس بلند است
 این شربت عاشقی است خمر و
 چه بلاست زان دو چشمت نگهبی بنا کرد
 بجفات سر نهادم بکن آنچه میتوانی
 افتاده بودم در ریش بگذشت و گفتا کیست این
 خونی ز چشم می رود از انتظار کیست این
 دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باریس
 ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو
 ای غمزه خوزیز تو خونم با فسون ریخته
 ای کرده خسرو را ز بون حالش نرسیده که چون
 بفرغ دل زمانی نظری بخور روی
 چون طاقت آن نیست که ببار بگویم
 کورا سخنی زین دل افکار بگویم
 حیف است که درد تو با غبار بگویم
 زان ناله که من پس دیوار میکشم
 این شعله کز جگر لشت تار میکشم
 در مانده روزگار خویشم
 شبهاست که غمگسار خویشم
 دلم خون گشت پنهان چند دارم
 دروی بهوس رسیدن نتوان
 بی خون جگر چشیدن نتوان
 مژه را کشاده دادن در قفسه باز کرد
 چکنم نمیتوانم ز تو احتسار از کردن
 گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این
 تیری بجانم میخلد از خار خار کیست این
 بار دگر ز دیده کس نبرد که کار کیست این
 در آرزوی مردم از حسرت دیدار تو
 افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته
 خون کرده دل را از درون وز دیده بیرون ریخته
 به از آنکه چتر شاهی هم عمر بانی هوی

بیک کرشمه کزان چشم در با کردی
 رو ابا شد که با آن روی چون شمع
 جوان سپینه درون آمدی جا کردی
 شب تاریک بابی نور داره
 هر چند و صفت میکنم در حسن بان بالاتر
 باشد که از بهر خدا سوی غریبان بگری

رباعی

هوشم نه صاحبان خویشان بر دند
 گویند چو دل تو بخوبان دادی
 این کج کلهان موپیشان بر دند
 دانند که من ندادم ایشان بر دند
 دل باخته خوش گفتاری مولانا خواوی که از اشخاص تیزرست خوش فکر بوده و طبع موزون داشت
 و در مراتب سخن سنجی از ملائذہ لسانی شیراز است و در سنه اربع و سبعین و
 تسعماتہ ہما نجا در گذشت این دو بیت از دست

من که انگشت نماندم از انکو رفتم
 تا در تیر مبارک آن نشان خواهد بود
 بخت آنم که خواب آلوده بر خیزی شبی
 ناله ام شناسی و گوش بغیر یادم کنی
 شوریده نظم ترخاری قلندر که اصلش از اصفهانست و در سمنان سکونت داشته
 اشعارش پر درد و سوز است بیشتر در خارزار عشق بازی در افتاده اوقات بعشق و
 عاشقی بسر می برد این دو بیت از نظر در آمد

زانہ چو تو ستیگارہ بدست آورد
 عجب کم یکدل آسوده در جهان ماند
 نام لیلی بسر تربت مجنون میرید
 بگذارید که بیچارہ قراری گیرد
 سخن پرداز بی عدیل مرزا محمد خلیل که اصلش از خراسانست و در بہارستان
 بہال وجودش سبزی و شادابی یافته در بلدہ عظیم آباد بخدمات لایقوار سرکار عالمگیر فروری

داشت طبعش متین است و کلامش زنگین اوایل مائت شانی عشر نخل جانش از یاد افتاد از کلام او است

کمر کوه شود خم ز کرا نباری عشق

قدی سوی من دلشده هرگز نه بند

دلی پر شورستی فارغ از دنیای دون دارم

رسیدن شهادت گاه گوی او ز من باید

که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم کس تر از سید حسین خالص مخاطب استیاز خان که اصلش از اصفهانست و از سادات فروری

بوده بعد از سعادت حج در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه پهنه فایز گردید و صبیح فضایل خان میرسانا و میرمنشی

سرکارشاهی را بحال نکاح خود در آورده بحصول منصبی استعانت و اعتبار بهم رسانید و با عانت روح اقدس

یزدی میرمنشی بتدریج بخدمات عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم پادشاه بخطاب استیاز خان

و نیا بصوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بجا طرش گذشت که نوکری گذشته بولایت باید رفت

پس مقتضای گشتگی طالع از نوکری و خدمت ترک استعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر خست و از راه دهلی

و لاهور ببلتان رسید و از آنجا به کرد رفتاد میر عبد الجلیل بلکرامی که در آن ایام وقایع نگار و بخشی آنجا بود

از راه اخلاص با متناع خالص از رفتن پیشتر پرده فاما چونکه مدت حیات قریب لاتمام بود مانعت

فایده بخشید آخر از آنجا برآمد بسوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان که حسب الایامی خواجه حسین خان

کو کلتاش ناظم ملتان چشم بر راه او بود در سنه شانزدهمین و مائت الف شنبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر بمال

نکرده کارش تمام ساخت خالص صاحب ذهن و ذکا بوده و فکر مند و طبع رسا و شهنش از افکار او است

بهر حالت کسی را بهتم محروم نگذارد

کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت

شب که در بزم سخن از رخ خوب تو بگذشت

کنم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را

بعد مردن هم بدم خود گرفتاریم ما

شمع پیش از همه آگشت شهادت بردا

که بشهر آمده کز دیده حیران امروز
 در سیکده امروز ز بدستی ساقی
 یارب غم عالم کبسی تنگ بگیرد
 نقاش چون شمایل آناه میکشد
 رقیب من نمیکویم کل و باغ و بهار ازین
 مرای باغبان از داغ دل برک و نوا باشد
 بر طرف مینگرم آینه بازاری هست
 بشکست چنان پیشینه که خون از دل مارفت
 از شهر بصره استدم آن هم قفسی شد
 نوبت زلف او چو رسد آه میکشد
 بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار ازین
 چمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله زار ازین

مقدمه الجیش معرکه سخن آریان امیر الامرا مصام الدوله خاند و سران خان که از اعظم امرای محمد شاهی است
 در ظل عاطفت شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در سنه احدی و خمسین و بیست و الف بمحاربه
 مادر شاه داد ترددات نمایان داده علف مصام خون آشام کشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه کند

بر سر بحر گرچه بود شست ما
 همجو حباب مفلکیم هوا بدست ما
 سحر خورشید لرزان بر سر کو تویی آید
 دل آینه را نازم که بر روی تومی آید

فروع دیده خوشکلامی میر خورشید علی بگرامی که از اقارب میر عبدالجلیل است در سنه وین
 واته و الف سر باوج هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل نموده و بمقتضای
 طبع روشن که ذوق شعر و سخن بر تیره کمال داشت قدم بدایره این فن نهاد اول حصت تخلص میکرد بعد از آن
 خورشید بنام خود برگزید مشق سخن بخدمت میرزا کور می نمود و از صنایع بگرامی بضایع شعری آهلی
 یافت و بتقریب تلاش معاشش وارد بنارس گشته در آنجا بصحبت شیخ علی خیرین رسید بستر بر قاف
 میر نور الحسن خان بگرامی که از رفقای راجه شتابی ناظم عظیم آباد بوده بفرانغ خاطر میگزیند
 و او اخر ماه ثانی عشره نورد سفر آخرت گردید اینچنین بیت از دست

در عشق تبان انگه بود پرده در ما
 آه سحر ما ست در چشم ترا

چون کهنه گل زین چنین گشته گزیم
 آگاه نکر دید کسی از اثر ما
 دیده و دانسته بستم دل بسودای تبار
 گر چه میدانم درین سودا زیان خویش را
 نگار آمده با ساغر شراب امشب
 سه دو هفته بکف دار و افتاب امشب
 مزن چو شاندران زلف دست خود اید
 بزنگ آینه رویش به بین و حیران باش

کلمه سنج دقیقه شناس سید محمد خلوص از اسرار مدرس که خلف خواجه حسینی است آشنای اساتیب نظم
 و خوش فکر بود در ابتدای حال مشغول سخن بخدمت شاه عبدالقادر فخری مینمود آخر کار او ایل مائه
 ثالث عشر در هنگام ملک جهان عرف دیوندر بر تبه شهادت فایز گردید این سه بیت از وی منظر رسیده
 من و صداه و افغان و فی و صد بوسه بر لعلش
 هزاران پختایم داد این قلیان کشیدنها
 خواهم همه تن محو سراپا تو باشم
 چندی شوم و وقف تماشا تو باشم
 نمودی ذبح و شد سنجاق تو ز کین ز خون من
 همین بود آرزو در دل که دامان تو نکند ارم
 مجمع الفضایل صدر الفاضل مولوی مصطفی علیخان خوشدل که نام اصلی وی احمد مجتبی و اصلش از گویا
 منمضافات دار الحکومت کهنوست ذات شریفش در سنه ثلث و سبعین و مائه الف از شهبان
 عدم قدم بعرضه شهبود نهاده نسب همایونش به سبب و هشت واسطه به ناصر بن عبدالشکر بن امیر المومنین
 عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه که نبیره امام حسن مجتبی علی صده و علیه السلام است منتهی میشود جدا علای او
 شیخ ابراهیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چند کس از اولادش در آنجا کمال غرت و اعتبار بسیار
 پس از آن شیخ سلیمان از احفادش در اوایل سنین اربعه مائه بکابل لوی حکومت افراشته و پسرش فخرالدین
 محمود نسیمان شاه و نبیره اش شهباب الدین فرخ شاه بعد او حکم ران آنجا بودند آخر ملک کابل تسخیر
 سلاطین غزنویه در آمده و تفرقه تمام در اولادش روداده شیخ شعیب از بنایر لوی با اهل و عیال سری
 بلاهور کشید و از پیشگاه حاکم دهلوی قاضی کهنیوال که قریب بلده ملتان است کردید و بعد وی

فرزند رشیدش شیخ سلیمان که والد ماجد قطب العالم فریدالدین شکرکنج قدس سره بوده بران خدمت
 مورثت پسران خدمت برادرش شیخ فخرالدین که از اجاده جناب خوشدل مغفورست مفوض شد
 و رفته رفته بمورد مورث شیخ نعمت الله از احتیاد وی در قنوج رسید و از آنجا اولادش بگوپا مورثان گشته
 رحل اقامت افکنده در آنجا با شرفای ذی اعتبار بمنسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی می نمود
 الحاصل جناب ممدوح که از بندگان قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است بعد فوز بسن تمیز و انقراض
 از تحصیل کتب درسی فارسی با کتساب کمالات بخدمت اساتذہ نامدارا یعنی مولوی رحیم الدین گوپاموی
 و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حمید علی سندیلی در ساخته و بستعداد تمام علوم عقلیه و نقلیه و دیگر
 فنون حاصل گشت بفرط شوق همت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت و بقوت حافظه در کتبتی با تمام آن
 در میان حفاظ علم شهرت افراشت و در سلک ارادت حضرت سید شاه غلام پیرین قطب العارفین
 سید شاه یسن بگرامی قدس سره در سلسله قادریه نسک کردید و خرقه خلافت سلسله صفویه که
 مشتمل بر طریقه علییه قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه است از دست مبارک فرزند و الا از ادش حضرت مولوی
 شاه غلام نصیر الدین سعدی قدس سره پوشید از آنجا که فکر معاش از لوازمات بشریت در عهد دولت
 نواب و الاجاه جنت آرا مگناه که از بیای عام او بوده در سنه مائین الف به بندر مدراس بر خورد شرف اندوز
 ملازمت جناب مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بنحاطر مبارک نواب جا کرده با احترام نمایان
 و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی مصطفی علیی بود در اقران اما مثل ممتاز کردید بعد چند عرصه بتقرر عهده بزرگ
 مدرسی مدرسہ برکاری واقع گوپا مودستوری یافته عنان شبیدیز غریمت را بوطن بلوف معطوف
 کرد ایند و در آنجا مدت حیات جناب معالی القاب مدرس و تدریس پرداخت و اوقات شریف بهمان مشغول
 مینف مصروف ساخت باین تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فرائع حاصل ساختند و کوسن ناموری
 در فضل و کمال نواختند ذات و الا صفاتش بهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بنده بن سلیم

و فکر مستقیم بگانه بطبع و قافیه و شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش بر کار و از تکلف
 ساده خوشایند خیالی که با شعرا ابدار تشنگان زلال سخن را سیراب ساخت و جفا خوش مقالی که بکلام رکنین
 بانفراج همصحنای پرداخت مزاج لطایف پسند و ظرایف دوست دشت و از زبانی لطیف غبار
 که دورتی بدامن خاطر سامعین نمیکداشت با کجده بعد نشدیم نواب عمده الامر ارباب در مرحوم باز در
 احد عشر و مائین الف وارد در گذشته پس از بهر اندوزی حضور مورد انواع مراسم و نوازشات نوا
 مدوح گردید و بعد چندی نقد خصصت بکف آورده خود را بوطن رسانید و باز ثالث در سنه ست و عشر و
 مائین الف باز بدرس رسید و قریب یک سال سکونت و زریه بمقتضای استعداد خداداد خدمت قضا و دایره
 ترچیا پی ما مور گردید و پس از چند سال که قاضی القضاة محمد مستعد خان مرحوم رخت بدار آخرت کشیده حسب الطلب
 ارباب حکومت بدرس سیده صدر آرای عمده سترک قاضی القضاة مالک محروسه متعلقه حکومت
 گشت ذات شریفش که از منجناب روزگار و اهل دلان عالی مقدار بوده با آنهمه حشمت و احترام طاهری اصلا
 بدان ملتفت نگشته شرافت اوقات بطریق ماسلاف منضبط میداشت و نظر بر هوا و هوس نفسانی و خیالات لا
 نمیگماشت و با وصف اشتغال کثیر بدوامت او را معمولی خاندان صغویه و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
 در ذکر و فکر راسخ بود پیکر و صیفش از آرایش تکلف میراوقات تعریفش از پیرایش تصنع معراخر کار
 در سنه اربع و ثلثین و مائین الف بکنت للما و اخر اید و در محسن سجد محمود واقع بند چنانچه در خرب
 قبر و الدما خود آرید بخانج شونود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی نیکو یافته دیوان
 فصاحت ترجمانش که بکلام انتخابست بمخافت تطویل بینی چند از ان زریه بلین اوراق بخشده
 بوسم من بی برگ و نوارگ خارا تابوسه به پیغام دهم آن کف پارا
 نفسی به چو جناب است مرا زندگی نقش بر آب است مرا
 سینه آتشکده و دید و پر آب کار با آتش و آب است مرا

همیشه محو تماشای تو بچشم دلم
چون مشک ز راستی خویش نگذریم
روشن بود ذراع دل با مزار ما
غیر از زبان نباشد تو ای نگار سودا
پیچیده هوایتوز بس در نفس ما
دخت ز خواستیم و رسوائی
بی ردیف آمده در محفل زندان امشب
دوست میدارم سرشک لاله زنگ خویش را
بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون
در غم لاغر میانان هر رک من تا شد
غمت ربود چنان طاقت و توان مرا
بهای ظلم بتان بس بلند پرواز است
سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها
منم بگویتو افتاده و بدان مانم
کردم از خون جگر ناوک اورا سیرا
کم تا آمده خوشدل بجان کوچو سلال
نمیرسد جو بکوشش تو آه و ناله ما
وداع می نکنم تا نفس بتن باقیست
شام و سحر بحال من کز به کند عرشیان

۵۲
اگر چه دیده دیدار دوختند مرا
خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
اعجاز موسوی است بشت عبا را
تو و نقد یونفای من و صد هزار سودا
لبیز ز فغانست چونی هر نفس ما
پیر مع داد در جبین مرا
محتسب را ز خطر قافیه تنگ است اینجا
شسته ام زین آب دل و نام و تنگ خویش را
کن مقابل با من اندل همچو سنگ خویش را
مینوازم دمبدم زان تا رچنگ خویش را
که کرده است گره در گلو فغان مرا
بزرخاک سپارید استخوان مرا
بهار حسن بکوش است و آن جوان تنها
که ره ندیده بماند ز کاروان تنها
اهل دل شاد نمایند دل همان را
چشم بر بهت صاحب نظر است او را
من و طپیدن و این درد دیر ساله ما
جباب و ارجیا تم بود پیاله ما
تا بجا رسانده ام ناله نار سالی ما